

گزیده اشعار دکتر رضا براهنی



تهیه و گردآوری: محمود یونسی

رضا براهنی در سال ۱۳۱۴ در تبریز به دنیا آمد خانواده اش زندگی فقیرانه ای داشتند و وی در ضمن آموزشهای دبستانی و دبیرستانی به ناگزیر کار می کرد

در ۲۲ سالگی از دانشگاه تبریز لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی گرفت سپس به ترکیه رفت و پس از دریافت درجه دکتری در رشته خود به ایران بازگشت و در دانشگاه به تدریس مشغول شد

در سال ۱۳۵۱ به آمریکا رفت و شروع به تدریس کرد یک سال بعد که به ایران آمد دستگیر و زندانی شد در سال ۱۳۵۳ بار دیگر به آمریکا رفت در سال ۱۳۵۶ جایزه بهترین روزنامه نگار حقوق انسانی را گرفت .

دفاتر شعر :

آهوان باغ ۱۳۴۱	ظل الله ۱۳۵۸
جنگلی و شهر ۱۳۴۳	نقابها و بندها ۱۳۵۶
شبی از نیمروز ۱۳۴۴	غشهای بزرگ ما ۱۳۶۳
مصیبتی زیر آفتاب ۱۳۴۹	گل بر گستره ی ماه ۱۳۴۹
	بیاکنار پنجره ۱۳۶۷

آواز

من نمی دانم

پشت شیشه ها، زیر برگان درختان

این چه آوازی است می رانند عاشق های قایقران به سوی من؟

این چه آوازی است می خوانند به سوی من؟

و نمی دانم کنارم زیر ابر آتشین نور

کیست می خندد چو مستان در سکوت شب به سوی من؟

کیست می گرید چو مجنون در پناه عشق سوی من؟

و نمی دانم ز روی دیده ام گه رام و نآرام

کیست می رقصد به سوی این دل آرام، نا آرام؟

مغز من کوهی است، این آواز

جوشش یک جویبار سرد از ژرفای تاریکی است

برف این آواز،

ذره ذره می نشیند بر بلند شاخه های پیکرم آرام

شاخساران درخت پیکرم از برف،

میوه هایش برف،

چون زمستان های دور کودکی، دنیای من، رویای من، پر برف

من نمی دانم چه دستی گاهوارِ عشق ما را می تکاند

و نمی دانم که این ناقوس های مهر را در شب،

کیست سوی بازوان و دستهایم می نوازد؟

کیست از اعماق تاریکی به سوی صبحگاه نور می آید؟

پشت شیشه، زیر برگان درختان، من نمی دانم،

این چه آوازی است می رانند عاشق های قایقران به سوی من؟

این چه آوازی است می خوانند سوی من؟

آواز - از دفتر آهوان باغ

از یادهای بامدادان (15)

ز دهکده های جهان من

بیراهه ها از سینه ی متروک گورستان غم ها

با شاهراه شهرها پیوند می یابند

ما اشکها مان را فشانندیم

ما دستمال سبز و خیس خویشتن را

بر نرده های زنگدار این ضریح خالی از هر چیز بستیم

اما غروبی هست در بیرون و صدها مرغ بی نام

(شاید کبوترها و شاید چلچله ها)

در آسمان پرواز دارند

ما در غروب نامهامان اشکها مان را فشانندیم

از یادهای بامدادان (15) - از دفتر شبی از نیمروز

از یادهای بامدادان (25)

خورشیدهای پشت سر مانده

گرمی ندارند

من روزهای یادهایم را به بادی سرد بسپر دم

خورشیدهای پشت سر مانده

گرمی ندارند

ای کوچه های زرنگار آینه گون جهان کودکی!

کو آن برهنه پای کودک

کز خنده هایش، آینه ها، خنده آگین بود؟

کو دستهای چون پرنده های زنده؟

کو باغ های عطراگین غمی موهوم؟

من اسبهای چوبی خود را به سوی پرتگاهان شفق راندم

دیدم شبانگهان وحشت را

دیدم که در آنجا

خورشیدهای پشت سر مانده

گرمی ندارند

از یادهای بامدادان (25) - از دفتر شبی از نیمروز

باغ و دریا

روی برگگی

تو نوشتی: باغ

روی یک قطره ی باران

من نوشتم: دریا، دریا، دریا

و در آن لحظه زنی

چشمهایش را

به کبوترها

بخشید

باغ و دریا - از دفتر شبی از نیمروز

بغلی از تنهایی

در خیابان چهار صبح

هر کسی بامی دارد بر سر

هر کسی باغی از خواب نهان دارد در سر

لیک من هتل تو هستم - تنها -

ای درخت، ای قفس خشک بهاری مدفون!

سیم پر خار و درخشانی از اخترها،

دور من، دور تو پیچیده از آفاق جهانی مجهول

و در این ساعت خاموشی،

ماه، موجود غریبی ست که شخصیت بی نامی دارد:

گاه چون صورت نورای قدیسان است

گاه پستان بلورین زنی است

خال کوبی شده با نام هزاران مرد

گاه چون دایره ی پوستی کولیهاست

ماه در خواب مرا می بیند:

پنج انگشت بیچیده به پنج انگشت

و دو بازو که گرفته ست دو زانو را تنگ

(بغلی از تنهایی)

در خیابان چهار صبح

ماه، سبکی ست به مقیاس جدید شعر

که ز تنهایی شب می شکفت الهامش

و در این ساعت خاموشی،

هر کسی بامی دارد بر سر

هر کسی باغی از خواب نهان دارد در سر

هر کسی نام و نشانی دارد

اما من،

روی این نیمکت سرد خیابان چهار صبح

پنج انگشت بیچیده به پنج انگشت

و دو بازو که گرفته ست دو زانو را تنگ

بغلی دارم از تنهایی

(بغلی از تنهایی)

دیگران نام و نشانی دارند.

بغلی از تنهایی - از دفتر مصیبتی زیر آفتاب

بازی تا کی

تا اینکه شبی زنش به خوابش آمد

چشمانش

مثل دو بهار سبز، تازه

تازه رویده

مثل دو بهارِ ناگهان

مثل

شعری که به ناگهان بگوید شاعر

و گفت:

بازی

تا کی؟

از کی

تا کی؟

کی برده که باز در این بازی؟

او گفت: فقط بدان کمی پاهایم،

زخمی است

قدری قلبم، قلبم

اما

دیوار سفید ساده ای در مغزم هست

انگار شبیه آهنی مصقول

آنگاه بقیه اش سراپا معقول

یک روز اگر برای من فرصت شد

و حوصله ی شنیدنش را هم

تو

پیدا کردی

شاید

خواهم گفت

و بعد کسی نبود در خوابش

مغزش

ویرانه ی شهرهای شرقی بود

چون بلخ و چو نیشابور

یا ری

مغزش

ویرانه ی شهرهای شرقی بود

بازی تا کی - از دفتر ظل الله

بمن بگو

بمن بگو، بگو،

چگونه بشنوم صدای ریزش هزار برگ را ز شاخه ها؟

بمن بگو، بگو،

چگونه بشنوم صدای بارش ستاره را ز ابرها؟

من از درخت زاده ام

تو ای که گفتنت وزیدن نسیم هاست بر درختها

بمن بگو، بگو،

درخت را که زاده است؟

مرا ستاره زاده است

تو ای که گفتنت چو جویبارهاست، جویبارهای سرد

بمن بگو، بگو،

ستاره را که زاده است؟

ستاره را، درخت را تو زاده ای

تو ای که گفتنت پریدن پرنده هاست

بمن بگو، بگو،

تو را که زاده است؟

بمن بگو - از دفتر آهوان باغ

برهنه ای در چار راه

به جز دو دست من، دو چشم من، لبان من

به جز دو دست او، دو چشم او، لبان او

کس از کسان شهر را خبر نشد

که من مکیده ام ز قلب او، هزار آرزوی او

کس از کسان شهر را خبر نشد

که این درخت خشک را

من آفریده ام

کس از کسان شهر را خبر نشد

که آبشار شیشه ها فرو شکست و ریخت

و یک زن از خرابه های قلب من رمید

و مردی از خرابه های قلب او گریخت

به جز دو قلب ما، درون خانه ای ز خانه های شهر،

کس از کسان شهر را خبر نشد

که کشتن است عشق، عشق کشتن است

کس از کسان شهر را خبر نشد

که مردن است عشق، عشق مردم است

کنون برهنه ایستاده ام میان چار راه شهر
شفای من، درون خانه ای ز خانه های شهر نیست
شفای من درون قلب عابران چار راه نیست
شفای من درون ابرهای روی کوه هاست
شفای من درون برف هاست

برهنه ایستاده ام میان چار راه شهر
و نعره می زنم: «بیبار! هان بیبار! هان بیبار، ابر!
که گرچه مرده قلب من، ولی نمرده روح من
بیبار! هان بیبار! هان بیبار، ابر!»

برهنه ای در چار راه - از دفتر آهوان باغ

چراغ سرخ تخیل کنار خرمن پنبه

بلندی اش که بلندی ناب گیسوهاست

به آن صراحت یک استعاره می ماند

که آفتاب بر آن گرم و نرم تافته باشد

من از سلاست دستانش

تمام زندگی ام را سوال خواهم کرد

و در سلامت چشمانش

یتیم ماندگیم را تمام خواهم کرد

چگونه نرم در آید که گل،

که گل،

حتی،

چو صبح صادق پاهای او نمی آید؟

چو بال نرمی پاهای او نمی آید؟

چگونه نرم در آید که من،

که من،

حتی،

- منی که منتظرش در تمام شب هستم -

صدای آمدن از شاهراه پایش را

نمی شناسم از نر مش نیامدنش

چگونه باز آید،

چگونه نرم در آید؟

کنار من که در آید، دو بال می روید:

دو بال بافته از برف

دو بال بافته از خواب، خواب کفترها

دو بال نرم بر افراشته

دو بال نرم حمایت

کنار من که در آید

جنازه راه می افتند

و پله پله از آن پلکان گورستان

فرود می آید

کنار من که درآید

هوای مرده، مقدس، چو آب، می گردد

هوای مرده نفس می زند

هوای مرده صلا می دهد ز اعماقش

جنازه راه می افتد، جنازه می گوید:

مرا،

بدور گیسوی طولانیش طواف دهید

که من شفای خود از آن ضریح برگیرم

کنار من که درآید

تمام ساعت را می ترسم

لباسهایم حتی می ترسند

و دستهایم از دستهایم می ترسند

چرا نترسم آخر، چرا نترسم؟

چراغ سبز تخیل،

کنار خرمن پنبه ست

که گر بگیرد در من، تمام گردم من؛

و آفتاب تموز است در نهایت اوج

که گر بگیرد در برف، برف های تمیز

که گر بگیرد در من، تمام آب شوم؛

و کهکشانشان غریبی است

بدور خلوت هذیانی شبانه ی من

که گر بگیرد در من، تمام گاه شوم

و شب که راه بیفتم

صدای نرمی از آن جویبار بی مانند

به من، به لحن غریبی، که چون عبور نسیمی است،

عبور چلچله ای، بال بال شب پره ایست

سکوت وار صدا می زند:

نگاه کن!

درون خلوت هذیانی شبانه ی تو

دو پای نیمه کج از آفتاب می آید

دو پای نیمه کج از آفتاب می آید

خدای من، همه جا روشن است!

و شب، شبانه ترین شب، چو صبح صادق و صالح شکفته بر آفاق

دو پای نیمه کج از آفتاب می آید!

چراغ سرخ تخیل کنار خرمن پنبه - از دفتر گل بر گستره ی ماه

در مدار شب

پرنده بدرقه شد

چه روز شوم فجیعی!

تمام جاده ی ظلمت نصیب من گردید

به خانه باز نگشتم که خانه ویران بود

دو تا شقیقه، در آنجا

دو تا شقیقه، دو تا جلاد روح من بودند

دو تا شقیقه، چو طرارها و تردستان

دو جبهه، جبهه ی خونین، فراز پیشانی

گشاده بودند

- دو جبهه، جبهه ی جلادهای تاریکی

دو تا شقیقه، دو فولاد سرخ تاریخی -

به خانه باز نگشتم که خانه ویران بود

و چشم را به تماشای گریه ها بردم

به خانه بازنگشتم کسی نبود آنجا

و دست های تو - جغرافیای عاطفه ها -

و دست های تو - جغرافیای جادوها -

که مرزهایی از لاله بر خطوطش بود

شکسته بود

به خانه باز نگشتم که خانه ویران بود

کسوف، مثل زره در زره

گره گشته،

به روی نیلی آن آسمان فرو افتاد

به خانه باز نگشتم، کسوف بود آنجا

چه روز شوم فجیعی،

چهانِ مرده ی بی بال و پی پرنده ی من

به جاودانگی آفتاب، شکاک است

من از کرانه ی سایه،

به سوی خانه نرفتم

من از میانه ی ظلمت

درون تیره ترین عمق ها فرو رفتم

و نور را نشنیدم،

چرا؟

چرا که پرنده،

پرنده بدرقه شد

آفتاب شد تشییع

و بر مدار کلاغان، سکوت حاکم شد

به موش های هراسانِ نقب های زمین می مانم

و با خشونت دندانان های دندانم

برای سایه ی وحشت کتیبه می سازم

کتیبه ای که حروفش

- که سخت ناخواناست -

فشار گرسنه ی روح بی پناهان است

بر این کرانه ی ظلمانی کسوف تمام

که روی نیلی آن آسمان فرو افتاد

در انجماد جهانگیر

که شب به تیره ترین قطب هاش پنهان است

کجا، کجای جهان روزنی به سوی تو دارد

ز عمق من ز عمق،

ز خیمه های معلق، ز چاه های عمیق

عروج پرچم خود را بر آن برافرازم؟

منی که از همه جا آفتاب می خواهم

و با خشونت دندان‌های دندانم

برای سایه‌ی وحشت کتیبه می سازم؟

در مدار شب - از دفتر مصیبتی زیر آفتاب

در پائیز

شاخه ها را زده اند

برگها را به زمین ریخته اند

و شنیدم که زنی زیر لبش می گفت:

«تو گنهکاری»

باد باران زده ی زرد خزان

«تو گنهکاری»

دل من جنگل سبزی بود

و در آن سر بهم آورده درختان بلند

شاخه ها را زده اند

برگها را به زمین ریخته اند

و شنیدم که زنی در دل من می گفت:

«تو گنهکاری،»

باد باران زده ی زرد خزان

تو گنهکاری»

در پائیز - از دفتر آهوان باغ

دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد

دو چشم زنده که از توده های خاکستر
بسوی زندگی ام منفجر شده ست از عمق
تمام زندگی ام را،

پناهگاه شده ست

به ریشه های تنم من رجوع خواهم کرد
رجوع خواهم کرد
به مادر تن خود،

به ریشه های کهنسال مهربانی خود

به سرزمین سپیدارهای عاطفه ها

به رد پای شقایق درون پاهایم

به آسمانی از کهکشانش مینایی

که مشرف است به مهتاب روحانی

رجوع خواهم کرد

رجوع خواهیم کرد

به قلب آتش و شعله، به آفتاب تمام

به سوختن

- نه ایستادن و در حاشیه

میان سایه لمیدن -

به قلب جبهه، به میدان، به نیزه و شمشیر

به قلب شعله و آتش رجوع خواهیم کرد

- نه ایستادن و در حاشیه

میان سایه لمیدن -

تنور داغ عمیقی که روح من باشد

دهان خویش گشاده ست در برابر من

رجوع خواهیم کرد

به سنگ های تنور

به آفتاب که از عمق می کند دعوت

به آسمان که از آن باژگونه می بارد

ستاره هایی از اخگران توفانی

به عمق خویش، در آن آفتاب تنهایی

رجوع خواهیم کرد

دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد

دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد

دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد

دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد - از دفتر غم های بزرگ ما - در رثای عشق

عشق این خطه

یک لحظه پس از شکفتن ابریشم

از ظهر شباب دست او می آیم

با این تب استوایی ام مالامال

از سایه ی گیسوان با آسایش

یک لحظه پس از سپیده های سوسن

از مهر گیاه آفتاب اندامش

از سلطنت بلند انگشتانش

از صبح کلام صادقش می آیم

یک لحظه پس از طلوعه های تبار

از شهرت راه رفتنش

از چلچله پله های گامش می آیم

یک لحظه پس از بسیج انگشتانش

یک لحظه پس از نشستش

یک لحظه پس از نسیم لبهایش

یک لحظه پس از صمیم قلبش می آیم

می آیم و باز هم می گویم:

ای سایه ی شعله در سر شیفتگان

ای تاب خورنده در گل، از هاله ای از گل ها،

تا گزمه بزخم چشم

از سایه ظلم ننگرد در تو

مهتابی چهره را قورق کن در شب

با لشکر بلبلان بی سر گشته

زیرا

مسامحی گزمنان در این خطه

جاوید شده ست

عشق این خطه - از دفتر گل بر گستره ی ماه

اعتراف

چون شیشه ای شکسته

پراکنده

از آسمان آبی سوزنده

بر روی ریگکهای بیابانها

از من شکسته تر کسی آیا هست؟

پرویزنان آبی و ناب ستارگان

آیا مرا به یاد نمی آرند؟

وان چشم های میخی زیباشان

باور نمی کنند مگر،

روزی

من سطح آینه ای بودم

که گیسوان لیلی و لیلی ها

در جاده های رنگی تاریخی

از من بسوی بادیه جاری بود؟

پرویزنان آبی و ناب ستارگان

باور نمی کنند مگر،

روزی،

بر من که سطح آینه ای بودم

- چون چشمه ای خنک، به زمان صبح -

آن کاروان نافه ی آهوها

چون عابدان به سجده می افتادند؟

باور نمی کنند مگر،

روزی

غضروف پنجه های کبوترها

بر من که سطح آینه ای بودم

پروانه سان به رقص می آغازید؟

و جفت

جفت محرم خود را

می جست

در من که سطح آینه ای بودم؟

بسیار گشنه بودم،

تصویرهایی از همه جا در خود

انبار کرده بودم،

و مثل ماده آهوی آبستن

که فکر بچه آهوی خود باشد

سنگین تر از همیشه براهم رفتم

آیا

پرویزنان آبی و ناب ستارگان

دیگر مرا به یاد نمی آرند؟

قرنی؟

نه!

قرن هایی

بر من گذشته است

پوسیدگی

- باد پلید و سرخ، وزیده ست -

وین جنگل نگار نشینان را

با یک نفس که مثل شبیخون ظلمت است،

پوسانده است

پرویزنان آبی و ناب ستارگان

دیگر مرا به یاد نمی آرند

ای دوست!

آن دست های کوچک عاشق را

بر روی پلکهای کسی دیگر بگذار،

زیرا،

اکنون چو تازیانه فرو می آیند

و آن مخمس زیبا را

- انگشتهای ناب بلندت را -

تعویذ بازوان کسی دیگر کن!

زیرا،

هنگام اعتراف رسیده ست:

ارواح شوم آینه ها را

من

احضار کرده ام

و اعتراف وحشت از شب را

آغاز کرده ام:

در روز و روزگاری،

که مردم قلمرو وحشت

همچون کبوتران مهاجر بودند،

و خانه ی خودم،

تبعیدگاه قلب خودم بود

من خویش را،

بر روی صفحه ها متلاشی کردم:

گاهی، چو خرده نانی،

بر سفره های خالی کفترها،

بسیار بار، اما،

چون شیشه ای شکسته

پراکنده

بر روی ریگ های بیابانها

از من شکسته تر کسی آیا هست؟

اعتراف - از دفتر مصیبتی زیر آفتاب

قلم گیاهی

تاریخچه ی سکوت چشمانش را

بر روی دو برگ قهوه ای

آهوها

می خوانند

این را قلم گیاهی ام می داند

این را قلم گیاهی ام می داند

مجنون تو بودن از سلامت برتر

در لحظه ی اختلال معنی ها

بیمار تو بودن از شفاعت برتر

این را قلم گیاهی ام می داند

آن پلک

به زیر لب چو بال گنجشک

آن چشم

دو برگ قهوه ای در ماه

آن دست

دو دست گرم

مثل دو مدینه در شب آرامش

آن گفتن و باز گفتنش از گفته

بیداری بلبانی در من خفته

این را قلم گیاهی ام می داند

گیسوی شکفته، بادها را می ماند

پاهای برهنه، بالها را می ماند

زانوی برآمده

شب، هاله ی ماهتاب را می ماند

افراشته شانه های نابش از دور

یک جفت چراغ چشم

یا نور زلال آب را می ماند

آن منحنی لبانش از زیبایی

شب، پنجه ی آفتاب را می ماند

آن گفتن و باز گفتنش از گفته

الگوی کف شراب را می ماند

این را قلم گیاهی ام می داند

این را قلم گیاهی ام می داند

قلم گیاهی - از دفتر گل بر گستره ی ماه

قدرت

من به تنهایی

می توانم با هزاران مرد

رزم آغازم

می توانم مشیت خود را در میان چار راه شهر

بر عبوسِ چهره ی خورشید بنوازم

می توانم انده‌هان زیستن را

در میان کوچه های شهر

زیر پای رهروان خسته اندازم

می توانم پشت شیشه، ساده بنشینم

زندگی را از وراء چشمهای گربه ای بینم

می توانم زیر دستان سپید تو

کودکی با چشم های بسته باشم من

شیر نوشم از نوک پستان گرم تو

می توانم کودکی باشم، شفا یابم

می توانم گرم و سنگین،

بر فراز تخته سنگ شب بخوابم، دیگر از آن پس نخیزم باز

می توانم چشمهایم را،

زیب منقار بلند لاشخواری پیر گردانم

می توانم روسپی ها را

با سرودی پاک گردانم

می توانم شیر باشم

_خورده شیر ماده شیری پیر _

می توانم آهوان را بر فراز تپه ها آواره گردانم

می توانم گوشه ی میخانه ی مغزم

تا هزاران سال و قرن دور

با سیاهی های چشمانت بیندیشم

می توانم بخت خود را در کف دستان تو خوانم

کندوان قلب خود را می توانم من

خانه ی زنبورهای عشق گردانم

می توانم در سحرگاه زمستانها

در میان کوچه های شهر بگریزم

و صدایم منعکس در انجماد خانه های شهر

نعره بردارم که اینک آفتاب آمد، که اینک آفتاب آمد

و صلا بردارم: «ای مردم!

مردم، ای مردم!

لحظه ای بر تیغه های بامهای خانه هاتان بنگرید!

کافتاب از آسمان آمد

آفتاب آمد!»

می توانم من به تنهایی شفا یابم

قدرت - از دفتر آهوان باغ

گل بر گستره ی ماه

اعتباری ست برای تنِ آب

شست و شو دادن گیسوهایش

خنده اش - معجزه در معجزه اش -

انفجار همه گل هست سوی گل هایش

او که منصور زنان در همه جاست

چهره اش، نعره ی زیبای انالحق هاست

مقطع قلب پرنده ست صمیمیت او

خواب را می ماند

اما

در کنار من خاکستر خوابش

خفته ست

گل که بر گستره ی ماه قدم بردارد، اوست

و خداحافظی اش

آنچنان چلچله سانسست که من می خواهم

دائماً باز بگوید که: خداحافظ، اما نرود

و سخن گفتن او

مثل اسطوره ی یک جنگل شیشه ست، که بر سطحش

بلبل از حیرت، دیوانه شده، لال شده است

گل بر گستره ی ماه - از دفتر گل بر گستره ی ماه

حماسه ی معکوس

به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم رسیده ایم

درختی بلند با

تمام آشیانه های پیچیده ی پرندگانش افتاده

وقتی که

به جویها و خندق ها می نگریم

سرهای بریده ی پرندگان را می بینیم

بازوان لاغر کودکان زاغه ها را

جدا از اندام های نحیفشان

و کتابهای نیمه سوخته را که

باران از سوختن تمام بازشان داشته

از ایستگاه های قطار

بوی تنباکوی مرطوب، تریاک و بیخوابی

می آمد

و هوای محبوس قرنهای

هجوم جماعت و

افتادن مداوم پاها بر کفهای خاک گرفته

از جنونی جنایی سخن

می گفت

در لحظه ی دیگر چهره های سفر از پشت شیشه ها دیده

می شد

انگار مسافران می دانستند مثل بدرقه کنندگان که

سرانجام جمله در بیابانهای بی آب یله خواهند

شد

قطار قومی بازنشسته را با

سلسله تصاویر پوسیده اش سوی شوره زارها می برد

و سل سنتی مسموم

ریه ها را گفتار وار بیخیال می خورد

به راه خود ادامه دادیم

وسط راه به شاعرهای پریشانحال برخوردیم که

کلماتشان را به سوی سربازهای بی اعتنا می انداختند

- مثل مجانی که گل پژمرده به سوی این و آن بیفکنند -

و سربازان مثل...باریک فلزی خبردار ایستاده

بودند تا

شاه و شهبانو و وزراشان بیایند و بگذرند

ما عبور کردیم زیرا باید
به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می رسیدیم
و به هنگام عبور، پدرانمان را دیدیم که
با دو دهان باز شده در میان جماعت ایستاده
بود و

چشمهای آبییش را به مسیر شاه و شهبانو دوخته
گفتیم پدر با ما بیا
دهنش را باز کرد که
حرف بزند اما

یک دهن حرفهای دهن دیگر را بلعید
و صدای پدر به گوش نمی رسید
باد در خیابانهای مثل میکروب هار می آمد
شاه و شهبانو را بر مرکب خود می آورد
دو کرکس بلند بودند که
لاشه های جوان پیدا کرده بودند و
منقار خود را بایستی در آنها فرو می کردند
سگهای میدان قدمهاشان را با
ضرب بلند سرود نظامی هماهنگ

می کردند و

گرچه های هار کف می زدند

پدر دستهایش را به سوی آسمان برداشته

بود و دعا می کرد و

باد، آفتاب را پشت ابریشم آسمان می لرزاند

مادر چادرش را کناری زده بود و به ترکی چیزی می گفت

لکن حرفهایش نامفهوم بود

انگار حروف میخی زبانی کهنه را کشف

کرده بود و تنها با

جیغ می توانست آن را به دنیا اعلام

کند

بعد جماعت می دویدند از روی

شانه ها سینه ها و دستهای یکدیگر

صدای اسبها ماشینها آدمها در هم فرو رفته

بود

بناها جمله کجکی ایستاده

بودند

آیا زلزله ای جهان را برای لحظه ای بازگون کرده؟

و دوربینها از لحظه ای تصادفی، تصویری در مغز انسان افکنده اند؟

آنگاه برادرم و من هر کدام از سویی

جسد کفن پوش پدر را بلند کرده

بودیم و آهسته آهسته در

یکی از گورهای گود «وادی السلام» چال می کردیم

آیا پاهای پدر از آن سوی نیمکره - شاید

نیمکره ای روشن - خواهند روئید؟

مادر چادرش را سرش کشیده

بود و در

معبّر شاه و شهبانو به زبان ترکی گدایی می کرد

و ما عبور می کردیم زیراً

باید به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می رسیدیم

عکس های شاه و شهبانو

شاهد های خندان اطاق های مندرس شهر نو بودند

قوادها درست در کنار همین عکسها انعام

می گرفتند و وقتی که

انسان با فاحشه تنها می ماند

مغزش چنان تحریک می شد که

انگار هر چه در اطاق بود

- از تشک روی زمین گرفته تا پنجره های پوشیده به کاغذ -

آکنده از برقی نامرئی هستند

و اندیشیدن بدانها

سلولهای مغز را خاکستر خواهد

کرد

در آنجا به یاد زمانی می افتادیم که

مادر ما را بیرون شهر دور از چشم همه به چرا می برد

ما نهار را از روی زمین می چریدیم

چند قدم دورتر از ما

بره ها و گاوها و الاغها روی زمین را می چریدند

ما دَمرو آنها چاردست و پا

برادر بزرگ از نشخوار گاوها تقلید می کرد

ما از او تقلید می کردیم و

ساعتی بعد حرکت گازانبری کژدمها در معده شروع

می شد

و استفراغ بوی زمین شخم زده ی تازه کود داده را می داد

مورچه های مرده در چرک و خونابه شناور بودند

در عبور خود طپانچه های زنگ زده ی انقلاب مشروطیت را

می دیدیم

آویزان از دیوارهای خیابانها

در پشت شیشه های کتابفروشی ها

عکس عینکی چخوف

ریش پهن و چشمهای گود افتاده ی یک تولستوی هفتاد ساله

سر تازه تراشیده ی مایاکوفسکی

یک روز پیش از خودکشی

ریش سفید همینگوی

چشمهای الکلی فالکنر دیده می شد

مادر، کاسه ی گدایی بدست به این عکسها نگاه

می کرد و به ترکی می گفت

«بولارینداهش بیری بیزیم کیشی لریمیزه اوخشامیر» (1)

برادر به فارسی به عابران می گفت:

« به این زن رحم کنید

شوهرش تازه مرده خودش هذیان می گوید»

خواهر سکه های زرد و کوچک را که

مثل برگهای خشک آخر پائیز می ریخت

جمع می کرد

و ما همه به راه خود ادامه می دادیم زیرا که

باید به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می رسیدیم

بازارها شبیه سردخانه ی دادگستری بود

مردگان ردیف نشسته در این سوی و آن سوی

با این فرق که مردگان بازار با هم داد و ستد می کردند

ناگهان مرده ای از گوشه ای بیرون می پرید

- مثل قدیسی که از یک کاشی بیزانسی در رفته باشد -

و می گفت: بخر!

و جیبهای جوان ما خالی تر از آن بود که

اندیشه ی خرید از آن برون بخزد

هیاهوی عبث و پیچاپیچ

هیاهوی مرده ی بازارها را -

همچون جسد سرطانی پدر پشت سر می گذاشتیم

از میدان سپه دیوانه وار بالا می آمدیم

شاه و شاهرضا را سراسیمه می دویدیم

و می رسیدیم به جایی که

مقاطعہ کاران، مهندسان، دلان

- این ستون عظیم دشمنان ما -

ودکا می نوشیدند

و کبابها را با انگشتهای به خون آلوده

از سیخ های داغ بیرون می کشیدند

بزاق دهان ما آنچنان تحریک می شد

که مثل گوگرد از سوراخ... بیرون می ریخت

از گرسنگی

حتی ...

به اندازه ی هسته خرمایی خیز بر می داشت

غذا می خواست

جلوی میخانه ها منتظر می ماندیم

تا مانده ی غذای گرم را در آشغالدانی بریزند

و بعد چنان با سر توی آشغالدانی فر

می رفتیم

که مثل سگهای قحطی زده تنها پاهامان دیده

می شد

بیرون که کشیده می شدیم

بوی اجساد را می دادیم که

تازه از زیر آوار کشیده شده

باشند

چهره هامان به تصاویر گدایان «بروگل» شباهت

داشت

و آنگاه به مادر که

نگاه می کردیم می دیدیم که در گوشه ای از خیابان نشسته

چادرش را کنار می زدیم

بودای مونث را می دیدیم که

بر فقر پسرانش اشک می ریزد

دستش را می گرفتیم بلندش می کردیم

به راه رفتن خود ادامه می دادیم زیرا که

باید به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می رسیدیم

شاه نفت را چون گیلاس در دست گرفته

بسلامتی غرب می نوشد

و شهبانو پستان آهوی مام میهن را با لبان کلفتش می دوشد

شب در زیر ستارگان

روز در معبر خورشید

هر ماه

هر سال

و دستکشی به رنگ خون بر برفهای «سن موریتس» مانده

عکسهای اسکی شاه را روی برفها تماشا می کنیم

در تصویر دیگر

ولیعهد از پلکان هواپیما فرو می آید

از برابر صف شانزده کچل پنجاه ساله عبور

می کند

سرهاشان را اینان آنقدر جلو آورده اند که گویی

ولیعهد قرار است طاسی کامل سرها را تصدیق

کند

سوار هلی کوپتر می شود

صدای هلی کوپتر را می شنویم

به باغهای بیوه به درختان پتیم می اندیشیم

به گورستانهای خالی از درخت

و سنگ اندر سنگ

و کویرهای فرسنگ تا فرسنگ که

در آن اسبها از داغی هوا دیوانه

می شوند و

شیهه ی آخرینشان شمشیر وار فرود

می آید

- بی آنکه به چیزی اصابت کند -

و در بیابان به هدر رود

به تفنگهایی می اندیشیم که

شن در گلگدنه‌هاشان گیر کرده

به رادیاتورهای سوراخ شده در

گرمای پنجاه درجه بالای صفر سانتیگراد

و به ماندن، مانده، ماندن

و پیاده شدن از اسبها و قاطرها به کرکس های بیابان

و ابوالهولهای سراب را در برابر می بینیم

و به آن میعاد نخستین می اندیشیم:

حرکت، حرکت، حرکت

سربازخانه ها نجاست خود را در آفتاب پهن

کرده اند

نجاست دانشگاه ها بدتر از آن است زیرا که

نجاست در مغز استادان رسوب کرده

از یبوست بدل به بتون مسلح شده

امید ما آنجا نبود

به سیم آخر زدیم

و پیغام های خود را با دستهای لرزان

بر دیوارهای مستراح دانشگاه نوشتیم

دور از چشم «ابوالقاسمی» - گفتار مادرزاد دستگاه امنیت! -

بیش از این چه می توانستیم کرد؟

باید به راهروی خود ادامه می دادیم

به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می رسیدیم

مرگ فانوسی بود که از میانه ی مه روبرو نزدیک

می شد

ما برگزیدگان مرگ بودیم

و مرگ در برابر، روشن بود آنچنانکه گویی

اسبی سپید از زمینه ی ظلمت می درخشد

شب به دور هم می نشستیم

- همچون حیوان های کوچک و مظلوم -

طرح پشت طرح

انگار از روی غریزه می کشیدیم

امید به پیروزی، خرگوش خواب را

در لانه ی قدیمی چشم راه می داد

بعد به ناگهان بیدار می شدیم

به صدای شکستن در، افتادن نردبان، بازشدن پنجره، فرو ریختن کتابها و برق

دستی در ماشین، چشمهامان را با دستمال سیاه می بست

دریچه ای از عرق سرد

- ترس -

ما را در خود فرو می برد

به سیاهچالها رانده می شدیم

و آنگاه به شکنجه گاهها

و حتی در آنجا هم به راهروی خود ادامه می دادیم

اکنون این پایان راه است

پایان توطئه های ما

پایان تاریخ ما

پایان حماسه ی بودن، نه!

حماسه ی نبودن ما

پایان حماسه ی معکوس ما

بودای مونث

چادرش را بسر کشیده

در را میدان تیر «چیتگر»

در سپیده دم صحرا

به انتظار ما نشسته است

و ما به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم، رسیده

حماسه ی معکوس - از دفتر ظل الله

حوادث

در نخستین روز شب

یا نخستین شب رور

پشت هر بام دو سرباز تراشیدند

با دو تا سعتر پولادین

(دو تفنگ پُر سرنیزه به سر)

تا گشایند به تقطیع سریع شلیک

خون گرم از رگ وحشت زدگانی که چنان مورچه ها بودند

ما دویدیم سوی خانه، در و پنجره را بستیم

پشت دیوار نشستیم و دعا خواندیم

این نخستین روز ما بود

این نخستین شب

این نخستین شب روز

وسط هفته، دو سه تیر هوایی در کردند

ما شنیدیم، دویدیم سوی خانه، در و پنجره را بستیم

پشت دیوار نشستیم و دعا خواندیم

روز ما قبل آخر

همه را خندانند

همه را، زیرا

دو کبوتر را

آنچنان تاک تاک تاک، بیک چشم بهم زدن، در فلق آبی روزانه ی ما کشتند

که کبوترها

مثل دو دستکش (نباشته از مشتم گره کرده، ولی مرده)

میان لجن جوی سیاه افتادند

تا دو سه ساعت از آفاق خدا

پر آلوده به خون می بارید

ناقالها همه را خندانند

باز کردیم در و پنجره را، رفتیم

به خیابان جدیدی رفتیم

و ندیدیم کز آفاق فضا، دستکشی خائن و پولادین

بر فراز سر ما از شبیح قاتلی اویزان بود

روز آخر، همه را در همه جا کشتند

همه را در همه جا پوساندند

شهر از قهقهه ی شلیک

قشقرق بود و صفیر و سوت

بیشرفها همه می خندیدند

روز ما بعد آخر

دو سگ نر، دو سگ ماده، کنار جوی

جفت گیری می کردند

ما ندیدیم، ولی گویا

روز آزادی بود

حوادث - از دفتر مصیبتی زیر آفتاب

جنگل و شهر

لحظه ای بعد از غروب

قلب معشوقم به کنجی از قفس، از خانه پا بیرون نهادم

و قفس در دست

بر فراز جاده ای که جنگلی را از میان تپه ها می کند

راه افتادم به سوی شهر

از همه جای شب جنگل، سرود آشنایی را

می شنیدم خوب

می شنیدم نغمه ی رنگین جهان برگها را از طریق گوش های چشم ها

لمس می کردم تحرک های مرموز گیاهان را

و زمین گهواره ی شب را تکان می داد

زیر پاهایم

خویشتن را چون گیاهی سبز تسلیم نسیم سرد می کردم

می شنیدم در مه جنگل

در درختان مرغ ها آواز می خوانند

گاه نجوای نسیم

همچو نجوای زنی عاشق درون شب

می گذشت از لابه لای شاخه های جنگل تاریک

شاخه ها و برگها، با مرغ ها آواز می خواندند

زین ستاره زان ستاره ی شب،

می شنیدم من صداهای بلورینی

دست نامرئی شب

خوشه ای از جنگل خاموش ساخت

خوشه را در دامنم انداخت

باز کردم بازوان قلب خود را سوی آن خوشه

هستی من، هستی شب بود و جنگل بود

گوییا جنگل زناف روح من روییده بود

گوییا جنگل زنی بود و به روی بسترش خوابیده بود

گوییا جنگل مرا می خواست

گوییا جنگل چو خطی از خطوط عصزهای مرده بود

و زبان این خط کهنه

گویا قلب روانم بود

من زبان ناطق جنگل

من زبان ناطق دنیای شب بودم

من به روی رود شب چونان پلی بودم

این سر پل ساحل احساس

وان دگر دشتی ز اندیشه

خون من، خون گیاهان بود

بر سر هر رگ هزاران باغ

هر چه می گفتند و می خواندند، با من بود

من تمام خوابهای خویشتن را با حقیقت جنگل روبرو دیدم

چشم من آب زلال چشم حیوان های جنگل بود

و گیاهان، ریشه هاشان در تن من بود

و زمین در زیر پایم بود،

می شنیدم لیک،

جنبش آن را به روی شانه های خویش

من جهان را شستشو می دادم از ناپاکی اش

من زمان قابل لمس زمین بودم

من زمین قابل لمس زمان بودم

عقل من دیوانه بود

مغز من در قلب من جا داشت

گوییا دیوانگی قلب من

بر سراپای شب جنگل تسلط داشت

راه می رفتم درون جنگل مرموز

سوی بی پایانی احساس

و درختان راه می رفتند

خون من اندیشه جاوید بود

و همه اشیاء شب در من

زندگی آغاز می کردند

من طبیعت را چنانچون ماده حیوانی که فرزندان خود را

با زبانش شستشو می داد، می دیدم

از میان شانه هایم کاج های سبز می رستند

سوی سوسوهای اخترها

سجده می کردم به ابهام شب مرموز

شب

جامه هایش را به زیر پای خود می ریخت

من درون حجله ی جنگل

لخت می دیدم همه جای شب مرموز را چون روز

آه، ای دیوانگی های دو چشم من!

آه، ای دیوانگی های دو گوش من!

آه، ای دیوانگی مغز و قلب من!

روح من زنجیری سحر شما دیوانه هاست!

...

لحظه ای بعد از غروب

من قفس در دست

بر فراز جاده ای که جنگلی را از میان تپه ها می کند

راه می جستم به سوی شهر

در دل جنگل

یک پرنده ناگهان از شاخه ای پر زد

در فضای بیکرانی پر زد و پر زد

و سپس آرام آمد بر سرم بنشست

چشمهایش را به راهم دوخت

سایه ی فانوس های سبز رنگ چشم هایش را

بر فراز جاده ام انداخت

ناگهان

او سرودش را چنان سرداد سوی مرغ های دیگر جنگل

و سرود او چنان از مغز من، بر قلب من، وز قلب من، بر پای من بارید

و رگام را به رقص آورد

و زمین و جنگل و شب را گرفت

و زمین و جنگل و شب را به رقص آورد

که قفس را باز کردم با دو دست خویش

و صدایم با صدای آن پرنده در فضا رقصان

گفتم: «ای معشوقه ی من، این تو، این جنگل!

می توانی بال و پر گیری به سوی شاخه های سبز!»

قلب معشوقم ولی کنج قفس خوابیده بود

من نمی دانم چرا معشوق من در شب

با دگر مرغان هم‌آوازی نکرد آغاز؟

آن پرنده بر سر من در شب جنگل چنان آوازهایی خواند

که صدایش جمجمه م را مثل شمشیری

از میان بشکافت

و پرنده در دل مغزم نهان شد پاک

چشم هایش چشم‌هایم، بال‌هایش بازوانم شد

من به راه افتادم آنکه، تندتر از پیش

از فراز جاده ای که جنگلی را از میان تپه ها می کند

و بهنگامی که دیدم مرغ برفی سپیده،

از کنار تپه ها برخاست

وز سپیدی ها پلی شد در میان آسمان و خاک

جاده پایان یافت

من قفس در دست

ایستاده بر فراز تپه ای، آرام

و سپیده همچنان دریاچه ای سر مست

در میان آسمان و تپه ها استاده بود
و سبکتر از پرنده، باد و باران بود
و سپیده همچو ارواح هزاران تپه ی پر نور بود
که به سوی آسمان سرد می رفتند
ابر می شد مرغ برفی سپیده در فضای باز
و سپیده همچو موهای سپید پیرزنها بود
پیرزن هایی که از چشم سیاه و تیره شان، کم نور
کورسویی در فضا گم می شود

ایستاده بر فراز تپه ای، آرام،
جامه ای از برف پر نور سپیده بر فراز شانه های من
ناگهان تیری به پیشانیم خورد
و نگاهم را میان تپه ها و آسمان آویختند
خون پیشانیم روی برف ریخت
خون پیشانیم روی تپه های سرد ریخت
و سپیدی رنگ سرخی یافت
مشت خورشید، آسمان کاغذی را پاره کرد

....

ایستاده در میان ناچار راه شهر، خشکیده

پیکری می گفت:

«هر چه بادابادا!»

هیچکس پایان این روز چنان شب را نمی داند!»

سنگ سنگینی به زیر پای پیکر بود و خود می خواند:

«هر چه بادابادا!»

اسکلتها را بسوزانید

و قفس هایی بسازید آهنین و سخت

از برای زندگان شهر!»

باز می کردم!

پیکر دیوانه می گوید:

«هر چه بادابادا!»

هیچکس پایان این روز چنان شب را نمی داند!»

آی پیکر، گوش کن با گوشهای مفرغین خویش

من نمی میرم!

در میان چار راه سینه ام، چون بمب ساعت دار،

قلب من در انتظار آخرین لحظه ست،

می توانم منفجر گردم به سوی تو

می توانم این جهان را منفجر سازم!

من نمی میرم!

در میان چار راه شهر

گر مرا آتش زنند

گر مرا خاکستری ناچیز گردانند

باز می گردم درون باد سوی دست های مفرغین تو

سنگ چخماقم که با یک اصطکاک گرم روشن می کنم شب را

لیک من هرگز نمی میرم!

گر بروی چهره ام، یا مغز، یا قلبم،

سرب داغ مرگ را ریزند

حلق آویزم کنند از آسمان شهر

و زبانم را بریده سوی کرکسها بیندازند

باز می گردم به سوی تو درون ابر

لیک من هرگز نمی میرم!

گر مرا در یک قفس بنهند و اندر شهر

همچو محکومین بگردانند

یا هزاران تن،

سنگبارانم کنند

باز میث گردهم به سوی بازوان مفرغین تو

مرده ی من در درون زنده ی دیگر

زنده ی من در درون مرده ی دیگر

من نمی میرم

آی پیکر، گوش کن با گوشهای مفرغین خویش:

روزگاری بود نعل اسبها را می شنیدم در شبی تاریک،

بخه سوی شهر بی نامی روان بودند

روزگاری بود می دیدم که سگهای سیاه هار

قلبها را در خیابان پاره می کردند

روزگاری بود می دیدم که زنها را

زنده زنده جای سنگ و خشت در دیوار می چیدند

روزها و سالها و قرنهای، در جاده های بی پناهی زندگی کردم

در شفق ها و فلق های همه اعصار

چشم‌ها را تا گشودم، مردگان را بر فراز دارها دیدم

چشم‌ها را بستم، دعا خواندم

آی پیکر، گوش کن با گوشه‌های مفرغین خویش:

گرچه من کشتن نمی‌دانم،

لیک مردن نیز نتوانم

من کلاهی از صداقت می‌نهم بر سر

و بهار این جنونم را

سبز می‌گردانم از آفاق تا آفاق

آی پیکر، گوش کن با گوشه‌های مفرغین خویش:

من هزاران چشم و دل دارم

وز هزاران جاده و جنگل

بر وجودت راه می‌یابم

می‌توانی تو نگاهت را

همچو حیوانی بگردانی ز چشم من به سوی دیگران در دور

لیک چشم من، ز پشت گردن تو، بر نگاهت راه می‌یابد

و تو را دیوانه می‌سازد.

آی پیکر، گوش کن با گوشه‌های مفرغین خویش:

گر چه شبها پیر می‌گردی

گر چه در اطراف تو اشباح خاموشی

با هزاران ناخن و انگشت نامرئی

آن ردائی را که نامش مرگ باشد

بر تنت آرام می‌دوزند

لیک می‌دانی،

قلب من در چار راه عشق

جاودانه ایستاده ساکت و صامت

مشت من گر باز گردد، آفتابی برملا گردد

پای من گر راه افتد، جاده‌ها پر نور می‌گردد

من نمی‌میرم

و صدای من نمی‌میرد

من کسی هستم که خود را می‌شناسد

نام من نام هزاران جاده است

سوی بی‌پایانی خورشید

من نمی میرم

در میان چار راه سینه ام چون بمب ساعت دار،

قلب من در انتظار آخرین لحظه ست

می توانم منفجر گردم به سوی تو

می توانم این جهان را منفجر سازم

من نمی میرم، نمی میرم، نمی میرم!

...

آی، ای فواره ی میدان تنهایی!

در میان چار راه سینه ام آرام می خوانی

راستی را سرب می گردم

و صدایم سرب می گردد

گوش کن ای ناشنیده نعره ی مستان!

سرب می خوانم

من درخت نعره ام را ریشه کن می سازم از اعماق این سینه

با توام ای سنگ، ای دیوار، ای همسایه ی سنگی!

ساغر روح دلیرت را،

پر کن از آواز عشق من!

با توام ای ناشنیده نعره ی عشاق!

من تمام دستهایم، چشمهایم سرب می خواهند!

اندرونم سرب می خواهد

آی، ای فواره بی میدان تنهایی!

سرب می خوانم

با توام ای ناشنیده نعره ی عشاق!

روسپی ها را بگو خود را بیارایند

چون عروسکها

روسپی ها، روسپی ها، روسپی ها!

خویشتن را چون عروسکها بیارایید!

من ز بازار شب تاریک،

سوی شهر روشن چشمانتان راهی ز پاکی باز خواهیم کرد

روسپی ها، روسپی ها، روسپی ها!

خویشتن را چون عروسکها بیارایید!

...

قایق من در شفق لنگر می اندازد

آه، ای ابر طلا اندوده ی خاموش!

قایق من در شفق رلنگر می اندازد

لانه های آهنین شهر نورانی است

قایق من در شفق لنگر می اندازد

گویا در غرب می سوزد هزاران قلعه در شعله

قایق من در شفق لنگر می اندازد

سایه های ابر، بر چهره ی ما زندگان شهر

قایق من در شفق لنگر می اندازد

روسپی ها، روسپی ها، روسپی ها!

خویشتن را چون عروسکها بیارایید!

قایق من در شفق لنگر می اندازد

جنگل و شهر - از دفتر جنگل و شهر

کبوتران

بیرون کبوتران همه جا را گرفته اند

پیداست این

از بَقْبَقوی شادی و شیدایی

پیداست این

از فوج فوج بال، بال، که انگار

در خواب حبس می زَنَدَم باد، باد، باد،

پیداست این

بیرون کبوتران همه جا را گرفته اند

آن سوی میله، شب همه جا، چون روز!

این سوی میله، روز چنان چون شب!

کبوتران - از دفتر ظل الله

لحظه

ناگه از آفاق دور ناشناس،

برق توفان ظلمت شب را شکافت

و زمین لرزید

و تنم از تارکش تا پای

چون درختی برق خورد، تیر خورده، در هوا

از میان بشکافت

از میان این شکاف

روح تو بیرون پرید،

اکنون

قطره های سرد باران در شب نمناک

بر سر خاکسترم یکریز می ریزند

و درختان دگر در جنگل تاریک این دنیا

نمی دانم چرا خاموش می گریند

لحظه - از دفتر آهوان باغ

مرد

مرد بزرگ،

آینه هاست

و انعکاس سلسله دستان مردم است
سوسوی دعوتی است از آن سوی شب،

شبی

کان را کرانه نیست، خداوندگار نیست
بر کشتی شکسته ی شب، ناخداست او

مشت است در زمانه ی دستان باز،

باز،

دستی است کز سخاوت خود بر ملاست او،

او را اگر گرفتی و گفنی گرفتی است

در چنگ های شوم تو، حتی، رهاست او

بیماری غریب گرفته ست قوم را

بر هر وبای شوم زمینی دواست او

وقتی در این قیامت یغماییان ما

[تعبیری از سعدی]

هر کس «گلیم خویش بدر می برد ز موج»

سدی است موج حادثه را و فداست او

گر پور زال نیست، چرا من غمین شوم؟

زیرا که او علی ست که شیر خداست او

وقت است این سکوت در آید ز پا، به سر

افراشت باز قامت عالم، صداست او

ار فرق مردهای زمین در ربوده اند

این روسبی زنانِ زمان بس کلاه ها

فرق است مردهای زمان را، کُلاست او

تصویری از بریدن و بردن دارم

زین عالم جدید

وقتی تمام مردم عالم را

مثل براده از تن آهن بریده اند

او سرافراز باد که آهن رباست او

وقتی که گاو طعنه به بلبل زند،

خموش!

گل آنکه، گفت، هیچ نپرسم چراست او

با هم غریبه ایم که ناساز می زنیم

آن نغمه زن کجاست؟ غمش آشناست او

تاریخ راهزن همه را جامه هار بود

کو آن رفیق پاک که ما را قباست او؟

« ولله که شهر بی تو مرا حبس می شود» [مصرعی از مولوی]

ما را هوای اوست که ما را هواست او

« زین همرهان سست عناصر دلم گرفت» [مصرعی از مولوی]

کو دستهای دوست؟ که دست رضاست او

مردم، هر یک درون آینه ای، خواب می روند

بیدار باد و باز فزون باد یاد او

چون انعکاس سلسله داستان ماست او

او زنده باد باز که آینه هاست او

مرد - از دفتر غم های بزرگ ما - در رثای علی شریعتی

مرگ یک مرد

چه یادگار سیاهی نهاد بر درگاه

کسی که نعره ی خود را به آفتاب رساند

و هیچ رحم نکرد

به چشم خویش، به آن آفتاب خرمایی

که هیچ رحم نکرد

و مثل آب رها کرد بازوانش را

که بر سواحل تابان شانه های بلند

حمایلی ز افق های روشنایی بود

غروب گونه ی نابش، هزار مردمک دیده را پریشان کرد

و در حواشی آینه های پیر و کدر

کسی که سایه ی خود را به آفتاب رساند

به خویش خیره شد و در هراس باقی ماند

و پشت کرد

به این رذالت گسترده بر بساط زمان

و خلق، خلق شهید از کرانه نالیدند:

«به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید

که مرده ایم به داغ بلند بالایی» [بیتی از حافظ]

چه یادگار سیاهی نهاد بر درگاه

کسی که رحم نکرد

کسی که مانم خود را به آ، تاب رساند

مرگ یک مرد - از دفتر غم های بزرگ ما - در رثای غلامرضا تختی

مصیبتی زیر آفتاب

در بیابان خیابانها بودم

که یکی آمد ، گفت:

فصل سنگین خطرناکی است

زیر باران سحر بودم، باران سحر

که یکی دیگر آمد، گفت:

فصل سنگین خطرناکی ست

شب که از پله ی میخانه به پایین رفتم

و در آن سردابه

در اسارت های

مه و دود و عرق تلخ، برادرهایم را

دیدم

که ز دریا و ماهی ها

جنگل و عشق و مسیح و نور

و نسیم سخنی ساده، به اندوه سخن می گفتند

زن هرجایی وحشت زده ای جیغ کشید:

فصل سنگین خطرناکی ست

و زمانی که نشستیم و لبی تر کردیم

و گیاه ترمستی روید

از بغلهایم و بالید سوی گونه ی من

پیشخدمت که به یک لهجه ی نامأنوس

سخن از سکه و میخانه و می می گفت:

«سر فر گوش من آورد» و به آواز کریهه گفت:

فصل سنگین خطرناکی ست

سرب در گوش فرو کردم و از خانه و میخانه به بیرون رفتم

گشتم و گشتم و بسیار هراسان گشتم

گفتم و گفتم و بسیار پریشان گفتم

مردی از راه رسید - گویا گردی -

قمه ی کاغذی اش را نگریست

نعره زد خشماگین:

فصل سنگین خطرناکی ست

مرد دیگر - گیلک یا ترکی -

دست از میوه ی خود برداشت

دست بر گوش نهاد

و به مردی که هنوز

رنگ دریای کبود عمان

گرد توفان کویر لوت

و نگاهی ز بیابان داشت

نعره زد، خشماگین:

فصل سنگین خطرناکی ست

رفتم از کوچه و از جاده و از تپه ی خون آلوده

پشت آن پشته ی خون، کلبه ی پوسیده و تنهای زنی را دیدم

- مادرم، مادر تو، دختر من، دختر تو، یا زن من یا زن تو -

او چنان گربه ز پشت شیشه

باد را گریه کنان می نگریست

و به باران شبانگاهی می گفت:

ای هجای معصوم!

فصل سنگین خطرناکی ست

ساحل خشک زمین بود و فضا

گیسوئی ز فضا آویزان

دعوتی بود ز من

که بیا سوی جهان من

دست بگشادم و رفتم بالا

و چه دیدم آنجا؟

ساحل ماسه ای شب را

که در آن، ظلمت و ژرفایی شب راه تو را چاه تو می گرداند

موش ها از همه جا مویه کنان می گفتند:

فصل سنگین خطرناکی ست

زیر پایم جلوی پنجره چاهی دیدم

که در اعماق سپیدش، آب

مثل یک چلچله پرپر می زد

اما

کفتری محتضر از گوشه ی ظلمت می گفت:

این سراب است، نه آب

فصل سنگین خطرناکی ست

خلق بودند و هیاهو و هجوم خلق

از همه جای خیابانها

آینه های شبانگاهی می رُستند

و ز پشت همه ی آینه ها

- آتش افروزی پر نور هزاران شیشه -

زیر ساطور هلال ماه

خلق، فریاد زنان می گفتند:

فصل سنگین خطرناکی ست

فصل سنگین خطرناکی ست

فصل سنگین خطرناکی ست

من ز صرافان فردوسی

من ز دلالان بازار

من ز قوادان نجواگر

و گدایان تمنا و سماجت پرسیدم

من ز درویشان خسته

و تماشاگرهای مست

و سیاستمندان ساحر

و مجانین غافل پرسیدم

از تنفس

و تلفظ

و هجاهای زبان پرسیدم

من از این سوی به آن سوی سفر کردم و زان سوی به این سوی و سپس پرسیدم

من ز پرسیدن، حتی، پرسیدم

و ز عشاق بی پاسخ

- که چو حیوان کربهی بدوی

نسلشان سوی فنا می رفت -

من ز شاعرهای افیونی

من ز روشنفکران مأیون،

جانیان بی خواب

جیب برهای خیابان اسلامبول

طول و عرض همه ی تاریخ

وز نشیب و ز فراز جغرافی

و جهت های موافق

و مخالف پرسیدم

همه فریاد زنان از همه سو می گفتند:

فصل سنگین خطرناکی ست

همه فریاد زنان می گفتند:

دم بزن! حرف مزن!

بشنو! گوش مکن!

و ببین، لیک مبین!

حرکت کن! برگرد!

فصل سنگین خطرناکی ست

بوق، کرنا و دهل

و تمامی صداهای چرند

مشت و پوتین و قدمهای بلند،

بر تباهی تبار همه ی عاطفه ها

و زنی که تف سفلیسی خود را انداخت

روی آواز کبوترها

روی آن کفه ی یکسان ترازوی عدل

کفه ای که بالا رفت

کفه ای که آمد پائین

و سگی هار که شاشید به روی همه ی پیکره ها

دختری باکره که خود را

عاشق آتش سوزان تنوری کرد

و مقدس شد

راهبی تشنه که از قبله ی معبود بخواست

زاهد پشت سرش را کشت

عکس هایی همه در خواب و خیال

همه با چکمه و شمشیر و سیبل

و عصاهای تعلیمی

طاقهای کهن و گنبد و بازار و شب و رمالان

روسپی های هزاران شوهر

فالگیران هزاران زن

و شلوغی و شلوغی و شلوغی همه جا

و صدای اذان در خلاء خشک کویر شهر

و صداهای مکبر به رکوع و به سجود شب و روز:

حرکت کن! برگرد!

حرکت کن سوی دیوار، سوی چار چراغ ظلمت

حرکت کن سوی میدان شب سفلیسی

حرکت کن! برگرد!

و ببین آیا

روسپی های سر پیچ شمیران و سر پیچ خیابانها را

آب باران خواهد شست؟

راستی گردن مقتولین

قبضه ی وحشت قاتل ها را

خواهد آیا بخشید؟

راستی روح آیا

از قوانین پلید عدد و ارقام

خویش را راحت خواهد کرد؟

خلق ای خلق شهید! ای همه جا شاهد خاموش خیانتها!

می توانید شما برگردید

از تمام معبرها

از تمام میدانها

بگذارید دکانها و خیابانها را

بگذارید همه پیکره ها را و شمایلها را

روسپی خانه، جنون خانه، کتاب و هوس دفتر را

می توانید شما

بگذارید و از اینجا بروید

خلق! ای خلق شهید! ای همه جا شاهد خاموش خیانتها!

در بیابان خیابان ها رفتیم

در بیابان خیابانها می گفتیم:

من زوال پدرم را می بینم

من زوال پسرم را می بینم

خلق! ای خلق شهید!

اسکلت‌های طلا رقصیدند

در تمام میدان ها

جشن احمق ها بود

و تمام قوادان

از شما دعوت می کردند

که بیایید و بنوشید و بخواید و ببینید به خواب

چوبه دار و مار تابوت

گزمه و چوب و تفنگ و پولاد

سحر ماشین و چراغ قرمز

فصل سنگین خطرناکی است

تازه ما قاب اندازان

قاب را روی زمین سیه انداخته بودیم که سشخصی گفت:

فصل سنگین خطرناکی ست

من و معشوقم ششدر بودیم

که کسی طاسی انداخت و گفت:

فصل سنگین خطرناکی ست

گربه ها حتی می گفتند

موش ها حتی می گفتند

و سگان زوزه کشان می گفتند

....

که به لبخندی با معنی می گفتند

شب سفلیسی و فواره ی سوزاکی میدان سپه می گفت

روسپی های عقیم

- روسپی های عقیم جنوب شهر -

و زنان آبستن

- حامله های شمال شهر -

همه می گفتند

فصل سنگین خطرناکی ست

مرد مشکی پوش در ماشین

- با کلاهی که بر آن کارگران می خندیدند -

با عصایی که مرصع به جواهر بود -

او به راننده ی خود فرمان داد:

حرکت کن! برگرد

فصل سنگین خطرناکی ست

گلفروشی سبدی لاله فرستاد زنی زیبا را

- تازه معشوق رئیسش شده بود آن زن -

روی آن کارت سیاهی و بر آن، این کلمات:

فصل سنگین خطرناکی ست

ذوالفقاری به نیامش می گفت

چوبه داری به طناب دارش

و پزشکی به مریضی می گفت

زنی از دهکده ای آمد و در شهر دو همزاد به دنیا آورد

روز اول، دکتر گفت:

فصل سنگین خطرناکی ست

روز دوم، جراحی گفت:

فصل سنگین خطرناکی ست

روز سوم که پرستار به بالین مریض آمد، گفت:

حرکت کن! برگرد

فصل سنگین خطرناکی ست

خلق! ای خلق شهید! ای همه جا شاهد خاموش خیانتها!

می توانید از این کوچه به آن کوچه، از این کوچه به آن دروازه

می توانید شما برگردید!

لیک من هستم و خواهم ماند

شمع ها را بر خواهم داشت

- شمع انگستانم را -

و از این کوچه به آن کوچه سفر خواهم کرد

خویشتن را همه جا خواهم جست

یا بسوی پدرم خواهم رفت

روی زانو و کف دستانم

- بی وساطت های

مادر

و به انگشتانی خونین

خویش را در تن او خواهیم کشت

لحظه ای پیش از رفتن

آخرین خوابم را خواهیم دید:

«گسترانیده گیاهانی از گیسوها

روی پیشانی تب کرده ی من

و چنان شعله زنان می خندد

که بسان جنگلهایی

- پر ز آواز تمام مرغان -

می رویم

و چو بر می خیزم از خواب:

شهر را می بینم

شهر با شعبده و آتش و مشت و پولاد

قائم استاده، نماز وحشت می خواند

و مکبر می گوید:

حرکت کن! برگرد!

فصل سنگین خطرناکی ست

فصل سنگین خطرناکی ست

من از این شهر نخواهم رفت

من در اینجا خواهم ماند

تا به پایان زمان

تا که تاریخ برادر،

آن برادر که خیانت کرد

و مرا، مثل یک طفل زنازاده رها کرد کناره درها

با پشیمانی خود، توبه کنان، برگردد

و مرا

از در خانه ی دیوانه ی بیگانه صفت بردارد

مصیبتی زیر آفتاب - از دفتر مصیبتی زیر آفتاب - به جلال آل احمد

نرم و نیلی

آنک رواق آبی خاموش

در دور دست می گذرد

- مثل پرنده ای ست که پنداری

بالش بزرگ

حتی بزرگ و بازتر از دریاست -

با بالهای آبی نورانی

آنک رواق آبی خاموش

آن نیلی بلند فراموشی

در دور دست می گذرد

من ایستاده ام،

حیران

می بینم

که گُرکهای عاطفه های عصر

آرام و ساده می گذرند از دور

و شب، هنوز، دورترین نقطه ست

آیا عجیب نیست؟

من دستهای نرم تو را می بینم

اما

از آن رواق آبی خاموشی

آن نیلی بلند فراموشی

آغاز می کنم:

مثل پرنده ای است که پنداری

بالش بزرگ

حتی بزرگ و بازتر از دریاست

نرم و نیلی - از دفتر مصیبتی زیر آفتاب

امت تو

می شنیدم دیشب از باران

نام پاک آن کتاب آسمانی را

کز میان آبها، جبریل رعد و ابر

از برای دستهای هدیه می آورد

راستی معشوق من، جز این درختان برهنه،

امتی دیگر نداری تو؟

امت تو - از دفتر شبی از نیمروز

پهلوی چپ مهتاب

1

چواز باغ آمدم

باغ

آفتابی بود پر جولان

که در اقصای رنگینش کمان قصه های رنگها

چرخان و رقصان بود

زبان هایی

نسیم سبز را می گسترانیدند

روی بالهای ما

و بال برگهای سبز

روی رود نیلی بود

اویزان

و گلها - هر یکی فانوس سرخی -

در تجلی بود

از انگشتهای باغ

و بر هر حفره ی سبز درختی

عندلیبی

آتش سرخ شکوفان بود

تو از باغ آمدی با گیسوهای افکنده بر کتفان نورانی
و گفתי: باغ، تنها ماه دارد کم در این دوران پر جولان
و من گفتم: به پهلوئی چیت بنگر، شب مهتاب در دوران

2

ستون نور را

با دست

می سودند روی چشم های تو

و تو چون پلکها را می گشودی

زیر این سرمه

به جای آهوان، آهوی چشمان تو می زائید

کبکان بلورینی

و مژگان تو

- جادوهای جاویدان -

به یک آن می گشاییدند فرش جاده ها را زیر پای ما

شترها، اسبهای کاروان ها

راز چشمان تو را با خویش

می بردند

و هر نسلی، به نسل دیگری

افسانه ای می خواند

ز رقص طیف چشمان تو بر ابریشم رنگین رویاها

تو از باغ آمدی رقصان و پا کوبان

و گفتم: هان! چه می گویی تو با آن پایکوبی های جاویدان؟

و من گفتم: به پهلوی چیت بنگر، شب مهتاب، در دوران

3

تداعی های پاک عاشقانه

صدای ناب سایشهای دستی که می گفتند:

« تو ما را می شناسی،

تو،

یقیناً می شناسی، تو »

تکلم های لبهای تو با برگان دیوانه

و بعثت های پر نور درختان از بسیط خاک

- پیمبرهای سبز باغ سبز -

تمام انفجار نور از ظلمت

و خلوت کردن خاموش بازوها

تو از باغ آمدی، از خلوت آغوش آهوها

قدم های تو می گفتند:

« تو ما را می شناسی،

تو،

یقیناً می شناسی، تو »

و با تو هجرت یک گام و گام دیگر، مبعوث در جولان

و من گفتم: به پهلوئی چیت بنگر، شب مهتاب در دوران

4

ز ایوان های مرمرپوش رویایم

دو پای تو - دو سایه -

دو تصویر درشت نورافکنهای گلها بود

دو تصویر درشتی که - دریغا - دور می گشتند

و ایوان های مرمرپوش رویاها فرو می ریخت

و مادرهای رویای امید من

- عزاداران جاویدان -

همه گیسو فرو کنده

فرو افکنده

روی ملک ویرانی

که روزی، روزگاری سرزمین خوابهایم بود

به جای آن صداهای بلورین، مهربان و گرم و مهرانگیز

هراسان گشتگی در دایره های هزاران جیغ پولادین پنهان بود

صداهایی ز مخفی گاه های شب، که می گفتند:

« زمان شماطه هایش را

درون حلق مردم ذوب خواهد کرد

و ساعت چون ترازوهای عادل

فراز شهر خواهد ایستاد از اوج

تمام شب، تمام روح ما

چون شبی گریخته خواهد بود

سکوتی نیز خواهد بود طولانی و جاویدان

به زیر پرچمی از رنگ های ننگ

جسد های شهیدان دروغین شاد می گردند

انالحق گوترین حلاج ها بر دار می رویند»

ز بالا‌های بالا آمده، مانده کنار ساحل ویرانگی‌ها و تباهی‌ها

سقوط باغ و ماه و آفتاب سرخ را خاموش می‌دیدم

توئی گویی هر سه شان، سه سنگ سوزان کویری بود

که در چاهی عمیق و کور و عطشان، دست‌هایی تشنه می‌انداخت

به افسوسی لبان تو، کنار بادها و چاه‌های تشنگی می‌گفت:

در این دوران بی‌خورشید و بی‌فریاد و بی‌جولان

به پهلوی چپ بنگر، شب مهتاب بی‌دوران

پهلوی چپ مهتاب - از دفتر مصیبتی زیر آفتاب

پس از پایان

عشق، قلبی است درون دل بیدار زمان

به شبی در باران

راستی را به شبی در باران

چه کسی با همه گل‌های زمین

قلب خاکستری ما را باز

سرخ خواهد گرداند؟

چه کسی از لب و از نوک زبان همه ی کودکانها،

در زمان های پس از ما و پس از حادثه های ما

نام فرآر تو را خواهد خواند؟

راستی در دل خون‌نهمتم

سکه ای را که به یکسوش نگاهی شت ز تو

و سوی دیگر آن نام کسی هست نبشته با گل؟

هیچکس از دل ما آگه نیست!

بگذار از پس دیوار زمان

آخرین توشه ی گل‌های زمین را

روی پاهای تو بگذارم

پس از پایان - از دفتر شبی از نیمروز

پیامی از شب کهن

آبی که تند می گذرد،

این آب

چون مجمع الجزایر لبخند

جغرافیای قهقهه در آفتاب بود

امروز بامداد پگاه، اما

سیلی است

چون سیل خردلی است که در شیب های شوم گل آلودش

خونی رقیق و بی رمق و پست و زشت می گذرد

از موج های شوم و سبغ می پراکند

تصویری از زوال و پریشانی

ویرانگی،

مثل بخار سرخی برمیخیزد،

بر چشمهای مرده ی این شهرهای تنگ

می ماسد

گُل

گُل

که با شکفتن خود می خواست

برخیزد

خورشید را بسوی زمین آرد

می پوشد

مرغابیان شاد جوان

آرام

بر روی آب

بر موج های خردل و خونابه

لحظه ای

با پنجه های پهن نشستند

ما شاهدان تاریخی

دیدیم

بر موج های خردل و خونابه، بالهایی از پنبه را که می پوشید

مرغابیان شاد جوان را که مسخ می گشتند

دیدیم

- مرغابیان شاد جوان را که مثل موش، چون موش های کور گل آلوده

غرق می گشتند -

ما شاهدان تاریخی

تاریخ را

در نقب شوم یک شب ظلمانی

دیدیم:

تاریخ

مثل کتیبه های جذامی بود

با صورتی که نیمی از آن را

کفتار های فربه ی امروزی

بلعیده بودند

یاد آورید باز شما

آیا

ما را

در جاده های جاری آینده

آن سوی مرزهای پس از ما؟

- مایی که زیستیم -

در مرز باستانی شب، این شبی که از کهنی، کهنگی کتیف شده ست؟

ما این شنیده ایم . به آن سوی مرز

آن مرز باستانی شب می گوییم

آبی که تند می گذرد، امروز

آبی که آب نیست

آبی که سیل خردل و خونابه است

روزی که آب بود

و آب پاک بود

چون مجمع الجزایر لبخند،

جغرافیای قهقهه در آفتاب بود

ما این شنیده ایم و به آن سوی مرز

آن مرز باستانی شب می گوییم

پیامی از شب کهن - از دفتر مصیبتی زیر آفتاب

رویایی دیگر

در خوابم چهار دو چرخه ی آتشین در اطراف شما می رقصید

آیا قدم در کهکشان بوسه گذاشته ام؟

آیا دریا در زیر بغلها مان موج می زند؟

آیا موهای پریها به لبان ما چسبیده؟

(بیدارش نکنید)

شما را به خدا بیدارش نکنید)

این خوب، خواب من نیست، نمی تواند باشد

زیباتر از آن است که خواب من باشد

بین ما فقط فاصله ای از گل وجود دارد

گوش یک آهو را بین انگشتانت گرفته ای

و در تصویر دیگر

از پله های یک ستاره پلئین می آیی

و در اطراف تو ستارگان دیگر مثل حباب می ترکند

نه! این خواب، خواب من نیست

زیباتر از آن است که خواب من باشد

(بیدارش نکنید)

شما را به خدا بیدارش نکنید)

بیدار که می شود تا چند ساعت گوشه ی زندان کز می کند

بعد بی مقدمه حرفش را می زند:

از زندان که بیرون بیایم

- البته اگر بیایم -

خواهم ترسید که از زخم جدا باشم

خواهم ترسید که از دوستانم جدا باشم

خواهم ترسید که از کودکانم جدا باشم

خواهم ترسید که بیرون نیز زندان دیگری باشد

رویایی دیگر - از دفتر ظل الله

سفر پیدایش

مثل پرنده ای که بال زنان از افق کرامت خود را نثار کرد به پرواز

و مثل یک برهنه شدن

و مثل یک سپیده ی از تیرگی برهنه شده

دریاچه های شاد دو چشمش درشت، چون دریا

و مثل یک درخت پر از میوه

و مثل آب، سایه و چون وحی و واحه ای ز نبوت ز بادیه

با عدل بال های ترازو سان،

قرآن دست های بلندش،

خورشیدی از تجلی اشراق را گشودانگشت های ساده و موزون سوره ها

آن آیه ی منظم ناخن ها

- آن لاله های قافیه ها

آن آیت بلندی بیرق ها -

با بوسه های زنده تلاوت شد

تفسیری از امید و سخاوت،

تقریر شد

بر روی ریگ بادیه، در برگ های سبز

تحریر شد

و مثل یک نسیم، گذشت از سطوح خفته ی مرداب های قلب

و مثل یک حیات گذشت از مرگ

و سطل خشک یأس در اعماق چاه ها،

با آب ناب پاک اصالت کرد

و مثل یک عقاب محافظ

با عدل بال های منظم

با عدل سایه های بر افکنده

با عدل سایبان دو تا بالش،

در آن زمان که عقربه ی رگها

خون را به سوی قطب نما می راند،

شب را بسوی روز هدایت کرد

ما را بسوی اوج هدایت کرد

بر روی ریگ بادیه، فواره های آب

تقریر شد

و خط ریز و میخی چین،

چین های مرگ

- تمثیل شوم تب زدگی در شعاع ظلم -

از چهره های تب زده گان برخاست

هر مرده ای، گیاه صفت روئید

هر صخره ای، پرنده صفت برخاست

و آسمان، حمایت خ خود را بارید

و مثل یک برهنه شدن،

و مثل یک سپیده ی از تیرگی برهنه شده

در آن زمان که گوشه ی هر چاهی

سرشار سایه های کبوتر بود،

در آ» زمان که گله ی آهوها

از چشمه های زمزمه می نوشید،

انسان،

- این جاری عزیز نجابت ها

در بیشه ی هزار ستاره

در کهکشان پچیچه ای منظوم

آغاز شد.

سفر پیدایش - از دفتر مصیبتی زیر آفتاب

حکایت

هزار دسته خار خشک را هزار مرد

به نام یادبود عشق های سرد

به دختران باکره سپرده اند

هزار مرد گفته اند:

«گل سیاه قلب ما حکایت شبان تیرگی است

گل سیاه قلب ما حکایتی ز تیرگی است»

هزار اسب شیهه زن چنان ز جاده رفته اند

به یک جهش، چنان قلاع سهمگین وهم را به زیر سم نهفته اند

که گویا هنوز هم در آسمان گوشه‌ایمان

صدای سم چنان ستاره می پرد

صدای سم چنان ستاره می رود

چه روزگار غنچه های تیرگی است!

که دشمنم به دشنه ای دریده سینه های مادرم

برادرم به خنجری، سر پدر بریده است

و دوستم به خواهرم، به نام یادبود عشق

هزار دسته خار خشک داده است

حکایت - از دفتر شبی از نیمروز

زمین و من

ینک از مرز کهنسال زمین و دریا

صخره ها نام مرا می خوانند

نام من ساحل و آب است و شن و خورشید

صخره ها نام مرا می دانند

چوبدستی است مرا نامش، عشق

که به کف می فشرم، می رقصم

جنگلی از دل و از دیده ی من می روید

روزنه های تنم بندرهاست

همه موهای تنم روشن؛ چون فانوس

چون چراغان درخشان هزاران بندر

و هزاران قایق

روی برتافته از گرداب

بسوی ساحل آسایش من می آیند

و هزاران مرد

همه می گویند:

مهربانتر ز تو ساحل نبود در آفاق!

من زمینم که به اطراف خودم می چرخم

و تمامیت اقیانوس

_ با هزاران پَرِ موج و سپید آب

بال می گیرد و می گسترد از سینه، سوی شانه ی من تا سر

غرق می گردم در مدّ خویش

غرق می گردم و در خویش فرو می روم آرام، آرام

و به هنگام ظهور جزر

منم «پاک جزیره که شوم از دل دریا بیرون

جامه ی فجر ز اندام خودم دور کنم

و سپس سر دهم آوازم را:

«چیست در بال تو ای مرغ سپید آب

که نگاه دل و روحم را

بسوی پهنه ی دریا برده است

و مرا همچو نسیمی که به پرواز درآید با ابر

بال داده ست و به پرواز درآورده ست؟»

من دعا می شوم اندر روز

و مسخر شوم آرام هوا را با سحر
استوا پوست تهی کرد به پشتم چون مار
می پریم تا سر برج ظهور

و بهنگام غروب
این صدایی است که من می شنوم از خورشید:
« کوچ کن! کوچ کن! ای مرد شفق در دور
که شب آواز تو را بشنیده ست!
کوچ کن! کوچ کن! ای مرد شفق در دور!»

غرق می گردم در مدّ خویش
غرق می گردم و در خویش فرو می روم آرام ، آرام
من زمینم که به اطراف خودم می چرخم

زمین و من - از دفتر شبی از نیمروز

تصاویر شکسته ی زوال

ساعتیم را با نبض خونم میزان کردم

قوم خود را می بینم که -

می خزد بالا آرام از

پلکان مرطوب کهنه

در اطاقی با

وسعت تنهایی عالم

پیرمردی فرتوت

می نشیند با تاجی از

خورشید

مثل یک کاسه ی خالی بی ته، بر سر

ما در آن خواب مُخَدِر می مانیم

روی در روی او

وتفقدهای او ما را دلگرم نمی گردانند

پنجره، پنجره ها را می بینیم

ما از آن پنجره ها خود را می اندازیم

پائین

مثل بازی در پرواز

برده ی مطلق یک پرده ی نقاشی

[تنها چراغ این زندان

چشمهای تنهای زندانی است

مگذار خاموش شود مگذار]

ضریح خالی گیتی را بغل

کرده ایم

از میان آینه های بیگانه می گذریم

شترهای عصبی

آرواره هاشان را به سوی بیابان می چرخانند

ذختری باکره بر گردن جَمّازه می گرید

اشکش را با چادرش پاک می کند

گریه حتی تسکین هم نیست 1

ای خواهر خاموش بیابانی 1

[تنها چراغ این زندان

چشمهای تنهای زندانی است

مگذار خاموش شود مگذار]

پوست در تابستان همچون چرمی خشک می پوسد

و جذامی در پیری

پیری شیری را می ماند

قوم پیری چون شیری پیر

افتان خیزان از راه صحراها و بیابانها می آیند

بر پیشانیهایشان نمک و شن ماسیده

پیغمبرهاشان از خاموشی لال

زنها با پستانهای نیمه بریده

آویزان از سینه

می آیند افتان خیزان، خیزان افتان

اینانند آیا مادرهامان؟ یا که پدرهامان؟ یا که برادرهامان؟

شهری در تسخیر سلاطین جذامیهاست

از بلخ و غزنین و ری و نیشابور و شیراز

تا تبریز

غم چون البرز و دماوند و الوند

و سهند

زانو زده دنیا را می نگرد

و شتر از پرده ی چشم آسان می گذرد،

انگار

کوهانش، نیمی از گردن غلتانش از دید ما بیرون مانده

چشمت را باید بدری تا تصویر

کاملتر گردد

دختر بر گردن جمازه می گرید

گریه حتی تسکین هم نیست!

ای خواهر خاموش بیابانی!

از ذهن زندانی می گذرند اینان

[تنها چراغ این زندان

چشمهای تنهای زندانی است

مگذار خاموش شود مگذار]

مرد قشقای بر پشت اسب قشقای می راند در خواب مرد قشقای در زندان

و زنش می زاید پسرش را بر پشت اسب قشقای

در بیابان در زیر ماهتابی قشقای

صحن زندان را آنگاه

بوی کرکس می گیرد

خواب کرکسها را می بیند مرد قشقای در زندان

گریه حتی تسکین هم نیست!

ای خواهر خاموش بیابانی!

پستانهای لیلی بوی عود و کُندر و عنبر را می پیچاند

در ذهن خاموش زندانی

زن، دندانهایش رنگ خرگوش سفیدی کوچک

پاهایش مثل دو گربه، گربه ی شش روزه

زانوهای زن می گذرند از ذهن

آنگاه

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

و عصب بر گونه ی برجسته و شیرین ترکمنش جاری است

و بعد

قالی سبزی را بر شنها می اندازند

زن می آید می خوابد

زن مرد دلخواهش را می خواهد

چشمانش رنگ تریاک تازه ی چین قدیم

تریاک از ذهن زندانی می گذرد

سنگی را بر می دارد زندانی

می اندازد تا آنجا که بازویش نیرو دارد

و صداهای پرنده، مرغابیهای سفید از ذهنش می گذرند

سنگی دیگر بر می دارد می اندازد

و کنار زن می ماند، روی زانوهایش، زن می گوید:

خوب است، همینطوری خوب است

سایه ی تو در صورت من خوب است

چشمانش را زن می بندد، آگاه

پلک چشمانش را می اندازد بالا

زندانی چشمانش را می بندد

حافظه اش مثل کتیبه ای از اعماق زمان برمی خیزد روی آب دانایی عصر حاضر

این چه زبانی باید باشد که در آن

فاعل آهو، فعل آتش، مفعول اندام جنگل،

حرف اضافه زن، حرف تعریف عاشق

و نشستن، رقصیدن معنا دارد؟

اینها هم همچون سیلی از روی کتیبه می گذرند

و زبانه‌های بومی پیغمبرها از روی کتیبه می گذرند

و زن از

روی کتیبه می گذرد

پاهایش رمز مزامیر خاموش زبانه‌های بومی

می خواند در ذهنش زندانی به زبانه‌های پاهای زن

می خواند، بعداً

می خوابد، در خوابش می بیند حسنک را

آویزان از بالای شهر تاریخ

پاهایش پوسیده، بابک را می بیند شقه

بر دروازه ی جهل؛ منصور حلاج از بالای دارش

می آید پایین، ساعده‌های خونینش را می آویزد از بالا سر زندانی،

و مصدق را می بیند در بند سرطان گمنامی؛

و به بالای دار، آنگاه

رفقاییش را می بیند، هر یک لوحه و طومار سرخی بر سینه

یک یک، آویزان از شاخه ی تنهای درختان در تاریکی

و خون برادرهایش را می بیند، جاری از جوبار خیابانها

زنها را می بیند

با پستاننهای نیمه بریده، آویزان از سینه

افتان خیزان، خیزان افتان

و به یاد خواهرهای معصومش می افتد، در زیر شکنجه گریان

از دالان تاریکی می گذرانندش در خواب

آنگاه از بالای جایی

که تنوری سرخ و داغ و خالی را می ماند، می آویزندش

وحشت، پلک چشمانش را می اندازد بالا

آنگاه،

خود را در گوشه ی تاریک زندان

می بیند

[تنها چراغ این زندان

چشمهای تنهای زندانی است

مگذار خاموش شود مگذار]

در بیداری، خواب همه را

می بیند پدرش اسب گاری را می شوید از یال و

دم و تخم اسب گاری می چکد آب صاف

پدرش با یک سرباز چاق روس سخن از

اسب نحیفش می گوید پدرش ترکی، سرباز روس

روسی می گویند اما نه پدر روسی می فهمد

و نه سرباز روس، ترکی

اسب اما طوری می نگرد دنیا را انگار

هم روسی می فهمد و هم ترکی، هم خط میخی الواح بابل را

می خواند مادر چادر بر سر می رسد از راه

کاسه ی آب

در دست چادر پوشش می گوید: سو و پدر

می گیرد کاسه ی آب مادر را و به ترکی می گوید: سو سرباز روس

می گیرد کاسه ی آب مادر را می نوشد

و پس از یک ساعت، یا شاید چندین سال در میدانها

مردم را مثل حیوان می رانند

سوی اتوبوسها و کامیون های ارتش

زیرا ظل الله از تعطیل تابستانی بر می گردد ظل الله

از خواب تابستانی بر می خیزند نه یکی، بلکه صدها

ظل الله از خواب تابستانی بر می خیزند از آن سوی میدان

بعضی با ریش و سیبیل بعضی بی ریش و سیبیل

و با کروات

بعضی بی ریش و بی کروات، لکن با تاب سیبیل

ظل الله از پشت سر ظل الله سر نیزه ای

از پشت مردم می گوید: تعظیم قومی می افتد

بر خاک قومی که دائم می افتد بر خاک

و بدین سان شب طولانیتر از

ابدیت می گردد و قومی بعداً بالا

می خزد آرام از پلکان مرطوب کهنه

و تاجی را که چون کاسه ی بی ته

خالی است از دست مرد فرتوتی می گیرد

خود را می اندازد پایین از پنجره های باز مشرف بر تنهایی

مثل بازی در پرواز اما چون برده

یک برده ی مطلق در پرده ی نقاشی

می چرخند در بی نهایتهای ممتد

همچون دایره ای در تنهایی

گریه حتی تسکین هم نمی دهد!

ای خواهر خاموش بیابانی!

شتر از پرده ی چشم انسان می گذرد، انگار

کوهانش، نیمی از گردن غلتانش از دید ما بیرون مانده

چشمت را باید بدری تا تصویر

کاملتر گردد

مرد قشقای می راند ...

[تنها چراغ این زندان

چشمهای تنهای زندانی است

مگذار خاموش شود مگذار

تصاویر شکسته ی زوال - از دفتر ظل الله

تبر

من نمی دانم

پشت شیشه ها، زیر برگان درختان

این چه آوازی است می رانند عاشق های قایقران به سوی من؟

این چه آوازی است می خوانند به سوی من؟

و نمی دانم کنارم زیر ابر آتشین نور

کیست می خندد چو مستان در سکوت شب به سوی من؟

تبر - از دفتر آهوان باغ

صبح را جاری کن

تو که تاریکی را خوش داری

روی تاریکی، تاریکی دیگر مفزای!

تو که می گویی چشمانت

مثل دو بال بزرگ است به تاریکی شب

روی تاریکی، تاریکی دیگر مفزای!

آبها را جاری کن!

آبها را - می گویم -

آبها را جاری کن!

تا که تپهپیر شویم از سر تا شانه و تا پاشنه ها

آبها را جاری کن

آبها را - می گویم -

صبح را بر همه جا جاری کن!

صبح را جاری کن - از دفتر شبی از نیمروز

شراب گیسو

تختی بلند و سرخ برافرازید

در چار راهها

زیرا

در انحنای جاده زنی ایستاده است:

سروست

در قامت بلند پریشانی

آن زن

کز گیسوان ملتهبش

مثل حریق لاله دمیده ست

رعنای پاکباخته در آفتاب صبح

شهر پلید را، با موش هایش ، در شاهراه شایعه می بیند

نجوای سوکناک خلایق

آیا

ما را

آزرده کرده است

یا هُرمِ شوم در بدریهامام؟

تختی بلند و سرخ برافرازید

در چار راهها

در آفتاب!

می گویم ای بلند، بلندی ، بلند تاب!

از گیسوان خویش شرابی فراهم آر

و مستی صراحت آنرا

در خلق های مرده رها کن

تا از سطوح صاف سکوتی هراسناک

ضلع بلند شیفتگی برخیزد

و از میان همهمه ی هذیان

آغاز عاشقانه بلا انگیزد

و روح سرخ ولوله ی دنیا را

ویران کند

بنیاد سرخ ولوله ای دیگر را

بنیان کند

تختی بلند و سرخ برافرازید

در آفتاب!

زیرا دو عقل، عقل سراسر سرخ

از پله های سرخ فرا می آیند

در هاله های منفجر از سرخی

و آفتاب داغ عمودی

از عقل سرخ شعله دمیده ست

معشوق!

این شهر را،

از گیسوان خویش شرابی فراهم آر!

شراب گیسو - از دفتر گل بر گستره ی ماه

شب بخیر

چشم های گربه زیر سقف پل،

در جوی، در باران

مثل ته سیگار پر نور درشتی (نازه بر روی زمین افتاده) تابان بود

انعکاسش چلچراغی بود باران را و شب گویی چراغان بود

زیر ایوان منقش با خطوط سرد و مرطوب شب پائیز

گرمی دستان خود را بین هم تقسیم می کردیم ما پنهان

- مثل دو قرص سپید نان

بین دو سرباز، یا بین دو گمگشته برادر، یا دو سرگردان -

شب چنان آرام بود آن لحظه در آفاق مسکینان،

که صدای پای کفترها می آمد سوی ما از حفره ی دیوار:

- چون صدای ضربه های قلبهای ما،

چون صدای عقربکهای دو ساعت سوی هم میزان

ماه چون تابید بعد از ریزش باران

- از کنار نرده ی مهتابی ابر بلندی روشن و غلتان -

«شب بخیر» ی که تو گفتی آنچنان آهسته بود

که تو گویی شبدری می خواند نامش را به سوی سروهای پاک کوهستان

لحظه ای دیگر

لحظه های سوکوار سیر سیرک بود

ماه در پشت سر من بود و منزل پیش رو، من عارفی، در خلسه ی پر جذبه ای گویان

و در آن لحظه

چشم های گربه زیر سقف پل، در جوی شب، پنهان

شب بخیر - از دفتر مصیبتی زیر آفتاب